

اما مامان هیچی نگفت. هیچ کاری نمی کرد، جز یکریز تاب خوردن و زل نگاه کردن به فرش، نگاهی بعید و بی روح. لیلا همچنان که کنار مامان نشسته بود و نگاه‌های فروافتاده و غمزده را دوروبر اتاق می دید، گهگاه عظمت فاجعه‌ای که دامنگیر خانواده‌اش شده بود بر سرش آوار می شد. چه امکان‌هایی از ایشان دریغ شده بود. چه امیدهایی که بر باد رفته بود.

اما این احساس چندان دوام نیاورد. احساس، احساس واقعی فقدانی که مامان داشت، دشوار بود. غم و غصه درباره مرگ کسانی که لیلا در وهله اول هرگز آنها را زنده نمی دانست، دشوار بود. احمد و نور همیشه برایش افسانه بودند. مثل شخصیت‌های یک حکایت. سلاطینی در کتاب‌های تاریخ.

طارق برایش وجودی واقعی و از گوشت و خون بود. طارق که فحش‌های پشتو را یادش می داد، که از برگ‌های شور شبدر خوشش می آمد، که موقع جویدن اخم می کرد و صدایی مثل ناله درمی آورد، که خال صورتی کمرنگی زیر استخوان ترقوه سمت چپش دیده می شد و شبیه ماندولینی وارونه بود.

از این رو کنار مادرش نشست و وظیفه شناسانه برای احمد و نور عزاداری کرد، اما در قلب لیلا، برادر حقیقی‌اش زنده و سر حال بود.

مامان گرفتار بیماری‌هایی شد که تا آخر عمر با آن دست به گریبان بود. سینه‌درد و سردرد، درد مفاصل و عرق شبانه، درد فلج‌کننده گوش‌ها، غده‌هایی که کس دیگری نمی‌توانست حس کند. بابا او را پیش پزشکی برد، او هم دستور آزمایش خون و ادرار و عکس برداری از تن مامان را داد، اما هیچ بیماری جسمی در او ندید.

مامان بیشتر روزها را در بستر می‌گذراند. لباس سیاه می‌پوشید. موهایش را چید و خال زیر لبش را می‌جوید. وقتی بیدار بود، لیلا او را در حال تلوتلو خوردن در خانه ویلان می‌دید. همیشه وقتی به اتاق لیلا سر می‌زد، انگار که اگر همان‌طور قدم برمی‌داشت و به اتاقی می‌رفت که پسرها در آن می‌خوابیدند و جنجال می‌کردند و بالش به هم پرت می‌کردند برود، به آنها برمی‌خورد. اما فقط با عدم حضورشان روبه‌رو می‌شد. و لیلا چی؟ لیلا به نظرش می‌رسید که برای مامان هیچ است.

تنها کاری که مامان هرگز از آن غافل نمی‌شد، پنج وعده نماز روزانه بود. در آخر هر نماز با سر فروافتاده کف دست‌ها را جلو صورت می‌گرفت و به درگاه خدا دعا می‌کرد که پیروزی نصیب مجاهدین کند. لیلا ناچار شد هر چه بیشتر کارهای روزمره خانه را به عهده بگیرد. اگر مراقب خانه نبود، می‌دید لباس‌ها و کفش‌ها، کیسه‌های باز شده برنج، قوطی‌های لوبیا و

کاسه بشقاب کثیف همه جا پخش و پلاست. لیلا لباس‌های مامان را می‌شست و ملاقه‌هایش را عوض می‌کرد. با ناز و نوازش برای حمام کردن و غذا خوردن او را از رختخواب درمی‌آورد. او بود که پیراهن‌های بابا را اتو می‌کرد و لباس زیرش را می‌شست و تا می‌کرد. روز به روز آشپزی هم بیشتر به عهده او افتاد.

گاهی پس از انجام دادن کارهای خانه، لیلا در رختخواب کنار مادرش می‌خزید. دست دور او حلقه می‌کرد، انگشت‌ها را در انگشت‌های او چفت می‌کرد و صورتش را در موهای او فرو می‌برد. مامان می‌جنبید و چیزی زمزمه می‌کرد. بی‌اختیار خاطرهای از پسرها را تعریف می‌کرد.

روزی که به همین حال کنار مادرش خوابیده بود، او گفت: «احمد همیشه می‌خواست فرمانده باشد. جذبه آن را داشت. آدم‌هایی سه برابر سنش با احترام به حرف‌هایش گوش می‌دادند، لیلا. باید خودت می‌دید. و نور. وای نور من. همیشه طرح ساختمان‌ها و پل‌ها را می‌کشید. می‌خواست مهندس ساختمان بشود، می‌دانی. می‌خواست با نقشه‌هایش شکل کابل را عوض کند. حالا هر دو شهید شده‌اند، پسرهای من!»

لیلا آنجا دراز می‌کشید و گوش می‌داد و آرزو می‌کرد کاش مامان توجه کند که او، لیلا، شهید نشده و زنده است و کنار او در بستر است و امیدها و آتیه‌ای دارد. اما می‌دانست که آینده او نمی‌تواند با گذشته برادرهایش برابری کند. آن دو بر زندگی او سایه سنگینی انداخته بودند. مرگشان سبب از یاد رفتن او شده بود. مامان حالا متولی موزه زندگی آنها بود و لیلا فقط بازدیدکننده. مقبره‌ای برای اسطوره‌شان. پوست خامی که مامان رویش قصه آنها را می‌نوشت.

«قاصدی که خبر آورد، گفت وقتی پسرها را به اردوگاه آوردند، احمد شاه مسعود شخصاً به خاکسپاریشان آمد. بالای قبرشان خودش نماز خواند. برادرهای این قدر دلاور بودند که فرمانده مسعود، شیر پنجشیر، که خدا خیرش بدهد، شخصاً آمد تا به مراسم تدفینشان نظارت کند.»

مامان به پشت غلتید. لیلا جابه‌جا شد و سرش را روی سینه مامان گذاشت.

مامان با صدای خشنواری گفت: «بعضی روزها به تیک‌تاک ساعت در راهرو گوش می‌دهم. بعد فکر می‌کنم این همه تیک‌تاک، این همه دقایق، این همه ساعت و روز و هفته و ماه و سال منتظر من است. همه بدون آنها. بعد نفسم بند می‌آید، مثل اینکه کسی پا گذاشته باشد روی سینه‌ام، لیلا. خیلی بیجان می‌شوم. چنان بیجان که دلم می‌خواهد گوشه‌ای بکشم.»

لیلا از صمیم قلب گفت: «کاش کاری از دستم برمی‌آمد.» اما لحنش طنین تهی و سرسری داشت، مثل دل‌داری غریبه‌ای مهربان.

مامان آه عمیقی کشید و گفت: «تو دختر خوبی هستی و من برایت مادر خوبی نبودم.»

«این حرف را نزن.»

«چرا، حقیقت دارد. می‌دانم و از این بابت متأسفم، عشق من.»

«مامان؟»

«هو... م...»

لیلا نشست و به مامان چشم دوخت. حالا دیگر چند طره موی مامان سفید شده بود. یکهو جا خورد که دید مامان که همیشه تپل بود، لاغر شده است. گونه‌هایش قدری تکیده و کشیده بود. بلوزی که به تن داشت روی شانه‌هایش افتاده بود و بین گردن و یقه‌اش غبغبی نبود. چند بار دیده بود که حلقه ازدواج به انگشت مامان گشاد شده.

«می‌خواستم چیزی ازت بپرسم.»

«چیه؟»

لیلا شروع کرد: «تو که نمی‌خواهی...»

این موضوع را با حسینه در میان گذاشته بود. به پیشنهاد حسینه دوتایی شیشه‌آسپیرین را توی فاضلاب ریختند، کارد آشپزخانه و سیخ‌های تیز کباب را زیر فرش کاناپه قایم کردند. حسینه تکه‌ای طناب در حیاط پیدا

کرده بود. وقتی بابا تیغ‌های اصلاحش را پیدا نکرده بود، لیلا ترس خود را با او در میان گذاشت. بابا روی لبه کاناپه افتاد و دست‌ها را لای زانوهایش گذاشت. لیلا منتظر قدری دل‌داری از سوی او بود. اما بابا تنها کاری که کرد، نگاه‌هایی سرگشته و تهی بود.

«تو که نمی‌خواهی... مامان، من نگرانم که...»

مامان گفت: «شبی که خبرشان رسید، به فکرش بودم. بهت دروغ نمی‌گویم، بعدش هم به فکرش بودم. اما نه. نگران نباش، لیلا. می‌خواهم ببینم رؤیای پسرهایم به حقیقت پیوسته. دلم می‌خواهد روزی را ببینم که شوروی‌ها بی‌آبرو شده و دمشان را روی کولشان گذاشته‌اند و می‌روند وطنشان، روزی که مجاهدین پیروزمندانه به کابل بیایند. می‌خواهم روزی را ببینم که این اتفاق می‌افتد و افغانستان آزاد می‌شود، این جور پسرها هم آن را می‌بینند. آن را با چشم‌های من می‌بینند.»

طولی نکشید که مامان به خواب رفت و لیلا را با احساسات متناقضی به جا گذاشت: مطمئن از اینکه مامان می‌خواهد به زندگی ادامه دهد و آزرده از اینکه دلیل ادامه زندگی خودش نیست. می‌دانست هرگز مثل برادرهایش بر قلب مامان اثر نخواهد گذاشت. قلب مامان مثل ساحل سستی بود که رد پای لیلا روی آن به جا نمی‌ماند، چون موج‌های اندوه بر آن مدام سر می‌کوفتند و می‌شکستند، سر می‌کوفتند و می‌شکستند.

راننده تاکسی خود را کنار کشید تا راه را برای کاروان درازی از جیب‌ها و وسایل نقلیه زره‌پوش شوروی باز کند. طارق در صندلی جلو به طرف راننده خم شد و داد زد: «پاژالوستا! پاژالوستا!»^۱

جیبی بوق زد و طارق در جواب سوت زد و لبخندزنان و شادان دست تکان داد و فریاد زد: «چه سلاح‌های قشنگی! چه جیب عجیبی! چه ارتش عجیبی! چه بد است که از یک عده دهاتی که قلاب‌سنگ تیر می‌اندازند، شکست خورده‌اید!»

کاروان گذشت. راننده باز به خیابان برگشت.

لیلا پرسید: «چقدر دیگر مانده؟»

راننده گفت: «حداکثر یک ساعت. به شرط اینکه به کاروان دیگر یا

پست بازرسی نخوریم.»

لیلا همراه بابا و طارق به سفری یک روزه می‌رفتند. حسینه هم دلش می‌خواست بیاید، از پدرش خواهش کرده، اما او اجازه نداده بود. سفر پیشنهاد بابا بود. هر چند حقوقش به زحمت کفاف می‌داد، اما آن روز اتوموبیلی با راننده کرایه کرده بود. از مقصدشان هیچ‌چیز به لیلا نگفته بود، جز اینکه به یاد گرفتن درس‌هایش کمک می‌کند.

۱. Pajalusta! Pajalusta! : کلمه‌ای روسی است، به معنی بفرمایید! بفرمایید!

از ساعت پنج صبح توی راه بودند. از شیشه طرف لیلا چشم‌اندازی از قله‌های برفپوش به بیابان‌ها و دره‌های ژرف و سنگپوزهای آفتابزده تغییر می‌کرد. در طول راه از خانه‌های گلی با بام‌های کاهگل و مزارعی که جابه‌جا دسته‌های درو شده گندم در آنها دیده می‌شد گذشتند. لیلا که در جاده خاکی در اتوموبیل بالا و پایین می‌رفت، گله به گله چادرهای سیاه عشایر^۱ را می‌دید. همچنین بارها لاشه‌های سوخته تانک‌های شوروی و هلیکوپترهای در هم شکسته را دید. با خود گفت این افغانستان احمد و نور است. آخر اینجا همان ولایتی بود که جنگ در آن درگیر شده بود. نه در کابل. کابل در آرامش کامل بود. در کابل اگر انفجار گهگاهی توپ‌ها نبود، اگر سربازهای شوروی در پیاده‌روها سیگار نمی‌کشیدند و جیب‌های شوروی مدام در خیابان‌ها دفیله نمی‌رفت، جنگ می‌توانست شایعه‌ای بیش نباشد.

دم ظهر بود که پس از گذشتن از دو پست بازرسی دیگر به دره‌ای رسیدند. بابا و لیلا روی صندلی خم شدند و به چند رشته دیوار باستانی‌نما که در دور دست در آفتاب به سرخی می‌زد اشاره کردند.

«به این می‌گویند شهر ضحاک. شهر سرخ. قبلاً دژ بود. صد سال پیش آن را برای دفاع از دره ساختند. نواده چنگیزخان در قرن سیزدهم به اینجا حمله کرد، اما کشته شد. بعد خود چنگیزخان آن را ویران کرد.»

راننده که خاکستر سیگارش را از شیشه بغل دست به بیرون می‌تکاند، گفت: «دوست جوان من، حکایت کشور ما این است، یک مهاجم پس از مهاجم دیگر. مقدونی‌ها، ساسانیان، عرب‌ها، مغول‌ها، حالا هم که شوروی‌ها. اما ما مثل آن دیوارها هستیم. در هم شکسته، بدون هیچ قشنگی چشم‌گیری، اما هنوز سر پا. حقیقت ندارد، برادر؟»

بابا گفت: «چرا! دارد.»

✱

نیم ساعت بعد راننده در گوشه‌ای نگه داشت.

بابا گفت: «شما دو تا بیایید. بیایید بیرون و نگاهی بیندازید.»
 آن دو از تاکسی پیاده شدند. بابا اشاره کرد. «آنجاست. بینید.»
 دهان طارق باز ماند. لیلا هم همین طور. می دانست که اگر صد سال
 هم زندگی کند، چنین چیز با عظمتی را نخواهد دید. دو بودای عظیم بلندتر
 از آنکه در تمام عکس‌ها دیده و تصور کرده بود قد برافراشته بودند. آنها را
 بر صخره سنگی سفیدشده از تابش آفتاب تراشیده بودند و نگاهشان بر آنها
 از بالا به پایین بود. لیلا در نظر آورد که از قریب دو هزار سال پیش آنها به
 کاروان‌هایی که از راه ابریشم از دره می‌گذشتند همین طور نگریسته‌اند. در
 هر دو سوی برآمدگی بالای سرشان هزاران غار در صخره کنده بودند.

طارق گفت: «من که خودم را خیلی کوچک می‌بینم.»

بابا گفت: «می‌خواهی برویم بالا؟»

لیلا پرسید: «بالای مجسمه‌ها؟ می‌توانیم؟»

بابا لبخند زد و دستش را گرفت: «بیا.»

*

بالا رفتن برای طارق مشکل بود که ناچار دست‌های لیلا و بابا را
 گرفته بود و با هم پله‌پله از پلکان پیچان، باریک و نیمه‌روشن بالا
 می‌رفتند. در طول راه غارهای تاریک و تونل‌هایی را دیدند که از هر سو
 صخره را مشبک کرده بودند.

بابا گفت: «مواظب جای پایت باش.» صدایش پژواک بلندی داشت.

«زمین زیر پا محکم نیست.»

در بعضی جاها پلکان به حفره بودا باز می‌شد.

«به پایین نگاه نکنید، بچه‌ها. یک راست به جلو نگاه کنید.»

همچنان که بالا می‌رفتند، بابا گفت بامیان زمانی مرکز پررونق
 بودایی‌ها بود، تا در قرن نهم به تصرف عرب‌ها درآمد. این صخره‌های
 ماسه‌سنگ ماوای راهبان بودایی بود که به صورت غارهایی در آن

می‌تراشیدند تا حجره‌ای برای زندگی خود و پناهگاهی برای زائران خسته بسازند. بابا گفت راهبان روی دیوارها و سقف غارهاشان دیوار نگاره‌هایی زیبا نقاشی می‌کردند.

اضافه کرد: «در یک زمان پنج هزار راهب بودایی به عنوان مرتاض در این غارها زندگی می‌کردند.»

به بالای آنجا که رسیدند، طارق بدجوری از نفس افتاده بود. بابا هم نفس نفس می‌زد. اما چشمانش از هیجان برق می‌زد.

پیشانی‌اش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «رسیدیم بالای آن. یک برآمدگی هست که می‌توانیم از آنجا تماشا کنیم.»

با احتیاط روی برآمدگی ناهموار رفتند و بابا در وسط، کنار هم ایستادند و به دره زل زدند.

لیلا گفت: «اینجا را باش!»

بابا لبخند زد.

دره بامیان را در زیر پا مزارع سرسبز فرش کرده بود. بابا گفت اینها گندم سبز زمستانه و یونجه و سیب‌زمینی‌اند. دوروبر مزارع درخت‌های سپیدار روئیده بود و گودال‌های آبیاری آنها را مشبک می‌کرد. کنار گودال‌ها هیکل‌های کوچک زنانه دیده می‌شد که چمباتمه‌زنان رخت می‌شستند. بابا به شالیزارها و مزارع جو اشاره کرد که دامنه‌ها را می‌پوشاندند. پاییز بود و لیلا آدم‌هایی را با قبا‌های رنگارنگ می‌دید که محصولات دروشده را برای خشک شدن روی بام‌های خستی خانه‌شان پهن می‌کردند. در دو طرف جاده اصلی هم که از میان آبادی می‌گذشت سپیدار روئیده بود. چند دکان و چای‌خانه و سلمانی کنار خیابان هم در دو سویش بودند. آن سوی ده، آن سوی رود و نهرها، لیلا تپه ماهورهای برهنه، خاکی و قهوه‌یی را دید و فراسوی آن، آن سوی هر چیزی در افغانستان، قله‌های برفپوش هندوکش را.

آسمان فراز اینها آبی بی‌لک و بی‌غش بود.

لیلا نفس زنان گفت: «خیلی ساکت است.» هیکل‌های ریز گوسفندها و اسب‌ها را می‌دید، اما نه صدای بعضی می‌شنید و نه شیهه‌ای. بابا گفت: «این چیزی است که همیشه از دیدن اینجا به خاطرمانده. سکوت. آرامش ناشی از آن. می‌خواستم شما هم همین را تجربه کنید. اما همچنین دلم می‌خواست میراث کشور خودتان را هم ببینید، بچه‌ها، و از غنای گذشته‌اش خبردار شوید. متوجه‌اید؟ چیزهایی را می‌توانم یادتان بدهم. بعضی چیزها را از کتاب‌ها یاد می‌گیرید. اما چیزهایی هم هست که، خب، فقط باید دید و لمس کرد.

طارق گفت: «نگاه کنید.»

عقابی را تماشا کردند که بی بال زدن بر فراز ده می‌چرخید.

لیلا پرسید: «هیچ وقت شده مامان را بیاری اینجا؟»

«آه، بارها. پیش از دنیا آمدن پسرها. بعدش هم. مادرت آن زمان آدم ماجراجویی بود و... خیلی سرزنده. سرزنده‌ترین و شادترین آدمی بود که تاکنون دیده‌ام.» با یادآوری خاطرات لبخند زد. «غش‌غش می‌خندید. قسم می‌خورم به خاطر خنده‌اش باهاش ازدواج کردم، لیلا. به آدم سرایت می‌کرد. نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد.»

موجی از محبت به لیلا غلبه کرد. از آن به بعد بابا را همیشه این جور به یاد داشت: آرنج‌ها را روی سنگ گذاشته، دست‌ها زیر چانه کفچه شده، موها دستخوش باد و چشم‌ها تنگ شده در برابر تابش خورشید، از خاطرات جوانی مامان یاد می‌کرد.

طارق گفت: «می‌روم نگاهی به آن غارها بیندازم.»

بابا گفت: «مواظب باش.»

«چشم، کاکا جان.» صدای طارق طنین‌انداز شد.

لیلا سه نفر مرد را در دور دست دید که کنار گاوی بسته به نرده‌ای

حرف می‌زدند. دوروبرشان برگ‌های درختان به رنگ خرمایی، نارنجی، و سرخ جگری درآمد بود.

بابا گفت: «دل‌م برای پسرها هم تنگ می‌شود، می‌دانی.» چشمانش کمی نمناک شد. چانه‌اش می‌لرزید. «شاید نباید... مادرت هم در شادی، هم در غم افراطی است. هیچ کدام را نمی‌تواند پنهان کند. هرگز نتوانسته. اما گمانم من با او فرق داشته باشم. مایل بودم... اما مرگ پسرها مرا در هم شکسته. دل من هم برایشان تنگ می‌شود. روزی نمی‌گذرد که... خیلی سخت است، لیلا. خیلی خیلی سخت.» انگشت‌های شست و سبابه را به گوشه‌های چشمانش فشرد. وقتی خواست ادامه دهد، صدایش شکست. لب‌ها را به دندان فشرد و انتظار کشید. نفس عمیق و بلندی کشید و نگاهش کرد. «اما خوشحالم که تو را دارم. هر روز از اینکه تو برایم مانده‌ای، خدا را شکر می‌کنم. هر روز خدا. گاهی که مادرت سیه‌روزگارتر می‌شود، خیال می‌کنم فقط تو را دارم، لیلا.»

لیلا به او نزدیک‌تر شد و گونه‌اش را روی سینه پدر گذاشت. به نظر می‌رسید بابا کمی جا خورده است - برعکس مامان، کمتر می‌شد که محبت عملی نشان دهد. بوسه‌ای سرسری به سر لیلا زد و ناشیانه بغلش کرد. مدتی به همین حال ماندند و دره بامیان را تماشا کردند.

بابا گفت: «هر چند این سرزمین را دوست دارم، گاهی به فکر ترکش می‌افتم.»

«که کجا برویم؟»

«هر جا که فراموش کردن راحت باشد. گمانم اول پاکستان. یک سال، شاید هم دو سال. صبر می‌کنیم تا مدارکمان روال خودش را طی کند.»

«بعدش؟»

«بعد، خب، دنیای بزرگی است. شاید امریکا. جایی نزدیک دریا. مثل

کالیفرنیا.»

بابا گفت که امریکایی‌ها سخاوتمندند. تا مدتی از لحاظ پول و خوراک حمایت‌شان می‌کنند تا سر پای خودشان بایستند.

«کار پیدا می‌کنم و ظرف چند سال که به قدر کافی پس‌انداز کردیم، یک رستوران افغانی کوچک باز می‌کنیم. نه تجملی، یادت باشد، فقط یک جای کوچولوی محقر، با چند تا صندلی و چند تا قالیچه. شاید چند تا عکس کابل روی دیوارها. مزه غذاهای افغانی را به امریکایی‌ها می‌چشانیم. با آشپزی مادرت، حتماً تو خیابان صف می‌کشند.

«تو هم البته می‌توانی بروی مدرسه. می‌دانی که احساسم نسبت به این موضوع چطور است. در رأس اولویت‌های ما این است که خوب تحصیل کنی، بروی دبیرستان و بعد دانشگاه. اما در وقت فراغت، اگر دلت خواست، می‌توانی به ما کمک کنی، سفارش بگیری، پارچه‌ها را آب کنی و از این جور کارها.»

بابا گفت در رستوران جشن تولد، مراسم نامزدی، جشن سال نو را می‌گیرند. آنجا به پاتوقی برای افغان‌هایی بدل می‌شود که مثل آنها از جنگ و ویرانی گریخته‌اند. و آخر شب‌ها، پس از اینکه همه رفتند و آنجا تمیز شد، سه‌تایی در میان میزهای خالی می‌نشینند و خسته، اما سپاسگزار بخت خود چای می‌نوشند.

بابا که حرفش را تمام کرد، ساکت شد. هر دو سکوت کردند. می‌دانستند که مامان حاضر نیست هیچ‌جا برود. تا احمد و نور زنده بودند، ترک افغانستان محال بود. حالا که آنها شهید شده بودند، بار و بنه برداشتن و گریختن بدترین بی‌حرمتی بود، خیانت بود، انکار ایثار پسرهایش بود.

صدای مامان در گوش لیلا زنگ می‌زد چطور می‌توانی چنین فکری بکنی؟ مردنشان هیچ معنایی برایت ندارد، پسرعمو؟ تنها تسلائی من این است که بدانم روی همان زمینی راه می‌روم که با خونشان عجین شده. نه. هرگز.

لیلا می‌دانست که بابا هرگز بدون او نمی‌رود، هر چند مامان دیگر نه

برای او زن بود و نه برای لیلا مادر. بابا به خاطر مامان این خیالبافی را همان طور از خود می‌تکاند که هر روز پس از ورود به خانه غبار آرد را از کت خود می‌تکاند. به این ترتیب در وطن می‌ماندند، تا پایان جنگ می‌ماندند و هر چه پس از جنگ پیش می‌آمد، باز هم می‌ماندند.

لیلا یادش می‌آمد که یک بار از مامان شنیده بود که به بابا گفته با مردی ازدواج کرده که اعتقاد ندارد. مامان نمی‌فهمید. مامان نمی‌فهمید که اگر به آینه نگاه کند، تنها اعتقاد راسخ زندگی بابا را می‌بیند که یک‌راست به او زل زده است.



کمی بعد از خوردن ناهار که نان و سیب‌زمینی و تخم‌مرغ پخته بود، طارق زیر درختی کنار نهری که شرشر می‌کرد چرت زد. طارق کت را به صورت بالش درآورد و زیر سر گذاشت و دست‌ها را روی سینه تا کرد و خوابید. راننده به ده رفت که بادام بخورد. بابا پای اقایای ستبری نشست و کتاب جلد نازکی را خواند. لیلا با آن کتاب آشنا بود، بابا یک بار آن را برایش خوانده بود. داستان پیرمرد ماهیگیری بود، به نام سانتیاگو که ماهی بزرگی صید می‌کند. اما قایق را که به ساحل می‌رساند، از ماهی غنیمت چیزی نمی‌ماند؛ کوسه‌ها آن را تکه‌تکه خورده‌اند.^۱

لیلا کنار نهر نشست و پاها را در آب خنک گذاشت. در بالای سرش پشه‌ها وزوز می‌کردند و دانه‌های افرا^۲ می‌رقصیدند. سنجاقکی در آن نزدیکی می‌پرید. لیلا بال‌های شفاف سنجاقک را تماشا کرد که وقتی از این علف به آن علف پرواز می‌کرد نور خورشید را باز می‌تافت. نورها ارغوانی و سبز و نارنجی بود. آن طرف نهر دسته‌ای پسر بچه محلی هزاره را دید که

۱. اشاره به رمان پر آوازه ارنست همینگوی، پیرمرد و دریا.

۲. دانه‌های افرا وقتی می‌رسد، پرک‌هایی دارد که نسیم یا باد آن را هنگام ریختن در هوا به پیچ و تاب و چرخش درمی‌آورد.

تاپاله‌های پهن خشک‌شده گاو را از زمین جمع می‌کردند و توی کیسه‌های کرباسی که به پشت بسته بودند می‌انباشتند. از جایی عرعر خری به گوش رسید. موتور برقی پت‌پت‌کنان جان گرفت.

لیلا باز به یاد رؤیای کوچک بابا افتاد. جایی نزدیک دریا.

چیزی بود که آنجا، بالای مجسمه بودا به بابا نگفته بود: اینکه از یک جهت مهم خوشحال است که نمی‌روند. البته که دلش برای گیتی، با آن صورت ریزه‌میزه صادقانه‌اش و حسینه با آن خنده‌های شیطنت‌بار و لودگی‌های بی‌پروایش تنگ می‌شد. اما بیشتر از اینها یاد دلتنگی طاقت‌فرسای ناگزیری افتاد که در چهار هفته غیبت طارق در سفر غزنه نصیبش شده بود. یادش آمد که چطور بدون او زمان کش می‌آمد و چطور چون کشتی بی‌لنگر سرگشته و بی‌هدف بود. چطور می‌توانست با غیاب همیشگی او روبه‌رو شود؟

شاید این نکته بی‌معنا بود که در کشوری که تن برادرانش با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، از ته دل بخواهد کنار کسی باشد. اما فقط کافی بود لیلا طارق را در آن لحظه مجسم کند که با یک پا به طرف خادم رفت و بعد دیگر هیچ چیز در دنیا برایش معنا نداشته باشد.

*

شش ماه بعد، در آوریل ۱۹۸۸ روزی بابا با خبرهای بزرگی به خانه آمد.

گفت: «معاهده‌ای امضا کرده‌اند! در ژنو. خبر رسمی است! آنها می‌روند. ظرف نه ماه دیگر نیروهای شوروی در افغانستان نخواهند بود!»
مامان در بستر نشسته بود. شانه بالا انداخت.

گفت: «ولی رژیم کمونیستی که می‌ماند. نجیب‌الله رئیس‌جمهور دست‌نشانده شوروی‌هاست. او که هیچ جا نمی‌رود. نه، جنگ ادامه پیدا می‌کند. این آخر کار نیست.»

بابا گفت: «نجیب‌الله دوام نمی‌آورد.»
«آنها می‌روند، ماما! واقعاً می‌روند!»
«شما دوتا اگر دلتان می‌خواهد، جشن بگیرید. اما تا مجاهدین در
کابل رژه پیروزی نروند، من آرام نمی‌گیرم.»
با این حرف باز دراز کشید و پتوها را روی خود انداخت.

ژانویه ۱۹۸۹

یکی از روزهای ابری ژانویه ۱۹۸۹، سه ماه پیش از آنکه لیلا یازده ساله بشود، او و پدر و مادرش و حسین به تماشای یکی از آخرین کاروان‌های نظامی شوروی رفتند که شهر را ترک می‌گفت. تماشاگران در دو سوی چهار راه کنار کلوب نظامی وزیر اکبرخان گرد آمده بودند. آنها روی برف گل‌آلود ایستاده بودند و ردیف تانک‌ها، کامیون‌های زره‌پوش و جیب‌هایی را تماشا می‌کردند که در پرتو نور چراغ جلوشان برف سبکی آهسته می‌بارید. عده‌ای با داد و بیداد هوشان می‌کردند. سربازهای افغانی مردم را از خیابان دور می‌کردند. گهگاه برای اخطار تیر هوایی شلیک می‌کردند.

مامان عکسی از احمد و نور را بالای سر می‌جلباند. این عکس همان بود که آن دو زیر درخت گلابی پشت به پشت نشسته بودند. خیلی‌ها مثل او بودند، زن‌هایی که عکس شوهرها، برادرها یا پسرهای شهید خود را در دست تکان می‌دادند.

یکی به شانه لیلا و حسین زد. طارق بود.

حسین داد زد: «این ماسک را از کجا آوردی؟»

طارق گفت: «به نظرم رسید به این مناسبت کاری بکنم.» یک کلاه

پوستی روسی به سر گذاشته و روگوشی‌های آن را پایین کشیده بود. «قیافه‌ام چطور شده؟»

لیلا خندید. «مسخره.»

«این هم نظری است.»

«پدر و مادرت هم با همین هیأت آمده‌اند اینجا؟»

«آنها تو خانه مانده‌اند.»

پاییز گذشته عموی طارق در غزنه سگته کرده و مرده بود و چند هفته بعد پدر طارق از یک سگته قلبی جان به در برده، اما ضعیف و خسته شده و مدام گرفتار نگرانی و افسردگی بود که هفته‌ها دامن‌گیرش می‌شد. لیلا خوشحال بود که طارق باز به حال سابق برگشته و سر حال شده بود. چون تا چند هفته پس از بیماری پدرش، لیلا او را سرگشته و توی فکر و اخمو می‌دید.

وقتی مامان و بابا سرگرم تماشا بودند، آن سه تا فرصت را غنیمت شمردند و در رفتند. طارق از یکی از دست‌فروش‌های خیابان برای هر کدام بشقابی لوبیای پخته خرید که رویش سُس غلیظ و تند گشنیز ریخته بودند. آن را زیر سایبان یک مغازهٔ فرش‌فروشی بسته خوردند و بعد حسینه به جست‌وجوی خانواده‌اش رفت.

در اتوبوس به طرف خانه، طارق با لیلا کنار پدر و مادر او نشست. مامان کنار شیشه نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد و عکس را به سینه می‌فشرد. کنارش بابا نشسته و بی‌اعتنا به حرف‌های مردی گوش می‌داد که می‌گفت شاید شوروی‌ها بروند، اما برای نجیب‌الله در کابل سلاح می‌فرستند.

«او عروسک دست‌نشاندهٔ آنهاست. به وسیلهٔ او جنگ را ادامه

می‌دهند، شرط می‌بندم.»

یکی از آن طرف راهرو با او موافقت کرد.

مامان زیر لب دعا‌های طولانی را زمزمه می‌کرد تا نفس کم می‌آورد و

ناچار می‌شد آخرین کلمات را با فیش فیش کوتاه جیغ‌مانندی ادا کند.

✱

لیلا و طارق کمی بعد در همان روز به سینما پارک رفتند و یک فیلم ساخت شوروی را که به فارسی دوبله شده بود، اما بی‌آنکه قصد داشته باشند لحن مضحکی به آن داده بودند، تماشا کردند. داستان فیلم در یک کشتی تجاری می‌گذشت که معاون اول آن عاشق دختر ناخدا شده بود. اسم دختره آلیونا بود. بعد توفان شدیدی توأم با برق و باران درگرفت و دریای متلاطم کشتی را کج و مچ کرد. یکی از ملاحان دیوانه‌وار فریاد زد. یک صدای افغانی این حال را با صدای آرامی این‌طور گفت: «قربان، می‌شود لطفاً طناب را به من بدهید؟»

طارق با شنیدن این حرف به قهقهه افتاد. طولی نکشید که هر دو غش غش بنای خنده را گذاشتند. هر وقت یکی خسته می‌شد، آن دیگری خنده می‌ترکاند و روز از نو، مردی که دو ردیف جلوتر نشسته بود رو برگرداند و به آنها هیس کرد.

آخرهای فیلم یک صحنه عروسی بود. دل ناخدا نرم شد و اجازه داد آلیونا با معاون اول ازدواج کند. زوج تازه به هم لبخند زدند. همه ودکا نوشیدند.

طارق زمزمه کرد: «من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.»

لیلا گفت: «من هم.» اما نه قبل از لحظه‌ای تردید عصبی. نگران بود که مبادا صدایش سرخوردگی او را از آنچه گفته او بدهد. با قلبی که تند و تند می‌تپید، بار دیگر با شدت بیشتر افزود: «هرگز.»

«عروسی کار احمقانه‌ای است.»

«این همه دنگ و فنگ.»

«این همه خرج بی‌خودی.»

«برای چی؟»

«برای لباس‌هایی که دیگر نمی‌پوشی.»

«هه، هه!»

طارق گفت: «اگر تن به ازدواج بدهم، باید در صحنه عروسی برای سه نفر جا باز کنند. من، عروس و یک بابایی که لوله تپانچه گذاشته روی کله‌ام.»

مردی که روی صندلی ردیف جلو نشسته بود، نگاه هشداردهنده دیگری به آن دو انداخت.

روی پرده آلیونا و شوهرش یکدیگر را بوسیدند.

دیدن این صحنه لیلا را به نحو غریبی دستپاچه کرد. کاملاً خبردار بود که قلبش تپ‌تپ می‌کند و خون به گوش‌هایش هجوم می‌آورد و از حال طارق بی‌خبر نبود که خود را جمع و جور کرده و آرام نشسته بود. صحنه طولانی شد. لیلا ناگهان پی برد که نباید بجنبد یا صدایی از خود درآورد. حس کرد که طارق تماشایش می‌کند - یک چشمش به پرده و چشم دیگرش به او بود - همان‌طور که او هم همین کار را می‌کرد. از خود پرسید آیا صدای نفس‌های او را که از بینی درمی‌آید و تو می‌رود می‌شنود و منتظر یک خطای ظریف، یک بی‌نظمی لودهنده است که افکارش را بر ملا می‌کند؟...

بعد طارق ناراحت در صندلی خود جابه‌جا شد. با صدای کشیده‌ای گفت: «می‌دانستی اگر در سبیری دماغت را بگیری، پیش از اینکه بیفتد به زمین، بدل به قندیلک سبزی می‌شود؟»

هر دو زدند زیر خنده، اما این بار خنده‌ای کوتاه و عصبی. و وقتی فیلم تمام شد و از سینما بیرون آمدند، لیلا خیالش راحت شد که دید آسمان تاریک شده و او مجبور نیست در روشنایی روز به چشم‌های طارق نگاه کند.

سه سال گذشت.

در این میان پدر طارق چند بار دیگر سخته کرد. دست چپش فلج شد و در حرف زدنش کمی مشکل ایجاد کرد. وقتی به هیجان می‌آمد، که مکرر بود، لکنت زبانش بیشتر می‌شد.

پای مصنوعی قبلی برای طارق کوچک شد و صلیب‌سرخ پای مصنوعی دیگری به او داد، هر چند برای گرفتن آن شش ماه در نوبت ماند. همان‌طور که حسینه می‌ترسید، خانواده‌اش او را به لاهور بردند و در آنجا به ازدواج با پسرعموی مسنش وا داشتند که صاحب فروشگاه معاملات اتوموبیل بود. صبح روزی که عازم سفر بودند، لیلا و گیتی برای وداع به خانه حسینه رفتند. حسینه به آنها گفت که آن پسرعمو، یعنی شوهر آینده‌اش، از همین حالا اقدام کرده تا به آلمان بروند، چون برادرهایش آنجا زندگی می‌کنند. تصور می‌کرد سر یک سال می‌روند فرانکفورت. سه‌تایی همدیگر را بغل کردند و گریستند. گریه گیتی بند نمی‌آمد. آخرین باری که لیلا حسینه را دید، هنگامی بود که پدرش کمک می‌کرد در صندلی پشت تاکسی که بیش از ظرفیت سوار کرده بود بنشیند.

اتحاد شوروی با سرعت شگفت‌انگیزی در هم شکست. به نظر لیلا

رسید که هر چند هفته یک بار بابا با اخبار اعلام استقلال آخرین جمهوری به خانه می‌آمد. لیتوانی. استونی. اوکراین. پرچم شوروی از کرملین پایین آمد. جمهوری روسیه پا به حیات گذاشت.

در کابل نجیب‌الله تاکتیک خود را تغییر داد و کوشید خود را مسلمان مخلصی نشان بدهد. بابا گفت: «چه حقیر و چه دیر! نمی‌شود یک روز رئیس خاد باشی و روز دیگر توی مسجد با کسانی که بستگانش را شکنجه داده‌ای و کشته‌ای نماز بخوانی!» نجیب‌الله که حس می‌کرد حلقه محاصره دور کابل تنگ‌تر می‌شود، کوشید با مجاهدین کنار بیاید، اما آنها خودداری کردند.

مامان از رختخواب گفت: «خوشا به سعادتشان.» برای مجاهدین شب زنده‌داری می‌کرد و منتظر رژه‌شان بود. چشم‌به‌راه سقوط دشمنان پسرهایش بود.



سرانجام آن روز رسید. در آوریل ۱۹۹۲، سالی که لیلا چهارده‌ساله شد.

نجیب‌الله سرانجام تسلیم شد و به مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان، در جنوب شهر، پناهنده شد.

جهاد به پایان رسید. رژیم‌های کمونیستی گوناگونی که از شب تولد لیلا قدرت را به دست گرفته بودند، شکست خوردند. برادران هم‌رزم احمد و نور مامان پیروز شدند. و اکنون مجاهدین پس از زمانی بیش از یک دهه ایثار همه چیز و رها کردن خانواده‌هاشان برای زندگی در کوهستان و نبرد برای کسب حاکمیت افغانستان، با گوشت و خون و استخوان‌های خسته از جنگ، به کابل برمی‌گشتند.

مامان اسم همه‌شان را می‌دانست.

یکی‌شان دوستم، فرمانده خوش سر و وضع ازبک، رهبر جناح جنبش

ملی بود، که معروف بود مدام تغییر موضع می‌دهد. از او جدی‌تر، گلبدین حکمتیار عبوس، رهبر جناح حزب اسلامی بود، پشتونی که مهندسی خوانده و زمانی یک دانشجوی مائوئیست را کشته بود. ربانی، رهبر تاجیک جناح جمعیت اسلامی، که در ایام رژیم سلطنتی در دانشگاه کابل الهیات اسلامی خوانده بود. سیاف، پشتونی اهل پغمان که با عرب‌ها ارتباط داشت، مسلمانی چارشانه و رهبر جناح اتحاد اسلام. عبدالعلی مزاری، رهبر جناح حزب وحدت، معروف به بابا مزاری در میان هم‌مسلمانان هزاره، از شیعیانی که با ایران روابط داشت.

و البته قهرمان مامان هم بود، متفق ربانی، فرمانده متفکر و پرهیبت تاجیک، احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر. مامان پوستری از او در اتاقش به میخ آویخته بود. صورت خوش‌قیافه و فکور، ابروهای سربالا و کلاه بومی پکول که بین کابلی‌ها رواج پیدا کرده بود. چشمان سیاه محزونش از تابلوهای بزرگ، دیوارها، شیشه‌ی ویتترین مغازه‌ها و پرچم‌های کوچکی که به آنتن تاکسی‌ها نصب شده بود، به آدم زل می‌زد.

برای مامان این روز آرزوها بود. ثمر آن همه سال انتظار به بار آمده بود.

دیگر می‌توانست به شب زنده‌داری‌هایش پایان بدهد و روح پسرهایش آرام بگیرند.



فردای آن روز که نجیب‌الله تسلیم شد، مامان مثل آدم تازه‌ای بستر را ترک گفت. برای اولین بار ظرف پنج سال پس از شهید شدن احمد و نور، لباس مشکی را کنار گذاشت. پیراهن کتانی بنفش سیری با خال‌خال‌های سفید پوشید. پنجره‌ها را تمیز و کف اتاق‌ها را جارو کرد، خانه را هوا داد و مدتی طولانی حمام کرد. صدایش از شادی تیز بود.

گفت: «باید مهمانی بدهیم.»

لیلا را فرستاد که همسایه‌ها را دعوت کند. «بگو فردا ناهار مفصلی می‌دهیم!»

مامان در آشپزخانه دست به کمر ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت و با ملامت دوستانه‌ای گفت: «چه بلایی سر آشپزخانه من آوردی، لیلا؟ ووی! هیچی سر جای خودش نیست.»

به طرزی نمایشی بنا کرد به جابه‌جا کردن دیگ و قابلمه، انگار که بار دیگر نسبت به آنها ادعای مالکیت می‌کرد و حالا که برگشته بود قلمرو خود را مشخص می‌کرد. لیلا خود را از سر راهش کنار کشید. این بهترین کار بود. وجد و سرور مامان هم مثل خشم و خروشش مهارناپذیر بود. مامان با جنب‌وجوش بی‌انتهایی بنا کرد به آشپزی: آش با لوبیا قرمز و شوید خشک، کوفته، متتوی که بخار از آن بلند می‌شد و توی ماست تازه فرو می‌برد و نعنای رویش می‌گذاشت.

مامان گفت: «ابروها را برداشتی.» یک کیسه کرباس گنده برنج را روی پیشخان آشپزخانه باز می‌کرد.
«کمی.»

مامان از کیسه برنج را توی قابلمه سیاه بزرگی که تا نیمه آب داشت ریخت. آستین‌ها را تا کرد و آن را هم زد.

«طارق چطور است؟»

لیلا گفت: «باباش مریض است.»

«حالا چند سال دارد؟»

«نمی‌دانم. گمانم شصت سالی داشته باشد.»

«منظورم طارق بود.»

«آه! شانزده سال.»

۱. *mantu*: خمیر این خوراکی نازک است که به اندازه مربع ۵×۵ یا دایره می‌برند و تویش تره‌ای می‌گذارند که قبلاً آبش را گرفته‌اند و با بخار دیگ پخته می‌شود. اغنیا به آن گوشت چرخ کرده هم می‌افزایند.

«پسر خوبی است، نه؟»

لیلا شانه بالا انداخت.

«هر چند دیگر نمی‌شود بهش گفت پسر، نه؟ شانزده سال. کم و بیش

مرد است. موافق نیستی؟»

«چی می‌خواهی بگویی، مامان؟»

مامان معصومانه لبخند زد. «هیچی. هیچی. فقط اینکه تو... آه،

هیچی. به هر حال بهتر است چیزی نگویم.»

لیلا که از این اتهام پیچ‌و‌پیچ شیطنت‌آمیز کفری شده بود، گفت:

«می‌بینم که دلت می‌خواهد بگویی.»

مامان دست‌ها را روی لبه‌ی قابلمه تا کرد. «خب.» لیلا متوجه طرز

ادای غیرطبیعی و تقریباً تمرین‌شده‌ی این «خب» و طرز تا کردن دستش

شد. می‌ترسید جر و بحثی در بگیرد.

«وقتی بچه بودید و با هم این ور و آن ور می‌دویدید، موضوع جور

دیگر بود. ضرری نداشت. جذاب هم بود. ولی حالا. حالا. متوجه شدم

سینه‌بند می‌بندی، لیلا.»

لیلا غافلگیر شد.

«راستی، باید قضیه‌ی سینه‌بند را با من در میان می‌گذاشتی. نمی‌دانستم.

دلسرد شدم که به من نگفتی.» مامان که به مزیت خود پی برده بود، ادامه

داد: «به هر حال، قضیه‌ی اصلی نه منم، نه سینه‌بند. موضوع تو و طارق

است. او پسر است، متوجهی؟ و از این قرار آبروی او در خطر نیست. اما تو

چی؟ آبروی دختر، به‌خصوص دختری به خوشگلی تو، چیز ظریفی است،

لیلا. مثل یک مرغ میناست توی دستهایت. همین که دستت را سست

کنی، پرواز کرده و رفته.»

لیلا که از بهبودی سریع حال مادرش خوشحال بود، گفت: «از دیوار

بالا رفتن‌ها و پرسه زدن‌های خودت با بابا تو باغ‌های میوه مگر نبود؟»

«ما دخترعمو پسرعمو بودیم و با هم ازدواج کردیم. مگر این پسر ازت

خواستگاری کرده؟»

لیلا گفت: «او دوست من است. رفیق است. بین ما که خبری نیست.» لحنش تدافعی بود و نه چندان قانع کننده. با لحنی ناموجه اضافه کرد: «برایم مثل برادر است.» و حتی پیش از آنکه سایه‌ای روی صورت مامان پیدا شود و رنگ رویش رو به تیرگی برود، فهمید که چه اشتباهی کرده است.

مامان با لحن یکنواختی گفت: «این یکی که نمی‌تواند باشد. پسر یک پای نجار را جای برادرهات نگذار. هیچ‌کس مثل برادرهات نمی‌شود.»
«نگفتم که او... منظورم این جوری نبود.»

مامان از بینی آهی کشید و دندان‌هایش را چفت کرد.
«به هر حال...» باز ادامه داد، اما این بار لحنش از حجب شادمانه قبلی نشانی نداشت. «... چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که اگر مواظب نباشی، مردم پشت سرت حرف درمی‌آورند.»

لیلا دهان باز کرد که چیزی بگوید. موضوع این نبود که حرف مامان مبنا نداشت. لیلا می‌دانست که روزگار معصومیت، جست‌وخیزهای بی‌قید و بند در خیابان‌ها با طارق به سر رسیده است. از مدتی به این سو، وقتی دوتایی در ملاء عام می‌رفتند و می‌آمدند، احساس غرابت تازه‌ای داشت. آگاهی از اینکه تماشایش می‌کنند، زیر نظرش دارند، درباره‌اش در گوشه‌ی حرف می‌زنند، چنین احساسی را پیشتر نداشت. حالا هم اگر یک دلیل اصلی در میان نبود، احساس نمی‌کرد: شیدای طارق شده بود. چاره‌ناپذیر و ناگزیر. وقتی نزدیکش بود، افکار عاشقانه و مهرآمیز هماغوشی رهایش نمی‌کرد و شب‌ها با فکر ناز و نوازش‌های او به خواب می‌رفت. از این افکار احساس گناه به او دست می‌داد، اما احساس گرمی در تمام تنش گسترده می‌شد و به چهره‌اش می‌ریخت و آن را به آتش می‌کشید.

نه. مامان زده بود به خال. در واقع بیش از آنکه خودش می‌دانست. لیلا شک برش داشت که نکند بعضی همسایه‌ها، اگر نه بیشترشان، راجع به او و طارق دری‌وری بافته باشند. لیلا متوجه پوزخندهای مودیان‌ه شده

بود، از پنج‌پنج همسایه‌ها که دوتای آنها زوجند خبردار شده بود. مثلاً روز پیش او و طارق به بالا دست خیابان می‌رفتند که به رشید، کفاش و زن برقع‌پوشش، مریم، برخوردند. رشید که از کنارشان گذشت، با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «خیال نمی‌کنی اینها لیلی و مجنون باشند.» اشاره او به عشاق بداختری بود که نظامی گنجوی شاعر پرآوازه قرن دوازدهم میلادی به زبان فارسی سروده است. بابا گفته بود داستان رومنوو جولیت شکسپیر شبیه آن است و نظامی آن را چهار قرن قبل از شکسپیر ساخته است.

مامان زده بود به خال.

چیزی که لیلا را دلخور می‌کرد این بود که مامان حق این کار را نداشت. اگر بابا این حرف را می‌زد، یک چیزی. اما مامان؟ با آن همه سال گوشه‌گیری و دور خود دیوار کشیدن و بی‌خیالی درباره اینکه لیلا چه می‌کند و چه کسی را می‌بیند و چه فکر می‌کند... بی‌انصافی بود. لیلا حس می‌کرد فرقی با این دیگ و قابلمه‌ها ندارد، چیزهایی که می‌شود نادیده‌شان گرفت و هر وقت که دل و دماغش بود نسبت به آنها ادعای مالکیت کرد. اما این روز بزرگی بود، برای همه‌شان روز مهمی بود. نباید با این چیزهای کم‌اهمیت خرابش کرد. به همین دلیل با سهل‌گیری از اینها گذشت.

گفت: «متوجه منظورت شدم.»

مامان گفت: «عالی است! پس حل شد. خب، حکیم کجاست؟ آخ، این شوهر کوچولوی نازنین من کجاست؟»

*

روز بی‌ابر معرکه‌ای بود و جان می‌داد برای مهمانی. مردها روی صندلی‌های تاشو فکسنی در حیاط نشستند. چای نوشیدند و سیگار کشیدند و با صدای بلند درباره نقشه‌های مجاهدین حرف زدند. لیلا خلاصه‌اش را از

بابا شنید: افغانستان حالا دیگر اسمش شده بود مملکت اسلامی افغانستان. جناح‌های گوناگون مجاهدین در پيشاور يك شوراي اسلامي جهاد تشكيل داده بودند. اين شورا به رياست صبغة‌الله مجددي قرار بود تا دو ماه مراقب اوضاع افغانستان باشد. به دنبال آن شوراي رهبري به رياست رباني تشكيل مي‌شد كه چهار ماه به كارش ادامه مي‌داد. ظرف اين شش ماه قرار بود يك شوراي عالي رهبري از سالخوردهگان به نام لويه‌جرگه تشكيل شود و دولت موقتي را برگزيند تا براي دو سال قدرت را به دست بگيرد و زمينه را براي انتخابات دموكراتيک آماده کند.

يکي از مردها به سيخ‌هاي کباب بره كه روي يك اجاق موقتي جلز و ولز مي‌کرد باد مي‌زد. بابا و پدر طارق در سايه درخت کهنسال گلابي نشسته بودند و شطرنج بازي مي‌کردند. صورتشان از تمرکز حواس چين خورده بود. طارق هم کنارشان نشسته بود و بازي را تماشا مي‌کرد و به گفت‌وگوي سياسي ميز بغل دستي گوش مي‌داد.

زن‌ها در اتاق نشيمن، راهرو و آشپزخانه جمع شده بودند. همان‌طور كه بچه‌ها را در بغل جابه‌جا مي‌کردند و با مهارت از کنار بچه‌هايي كه در خانه سر به دنبال هم گذاشته بودند ويراژ مي‌دادند، با هم گپ مي‌زدند. از يك ضبط صوت نوار غزل استاد سراهنگ پخش مي‌شد.

ليلا در آشپزخانه بود و با گيتي دوع درست مي‌کردند و در تنگ‌ها مي‌ريختند. گيتي ديگر مثل گذشته خجالتي و جدي نبود. حالا ماه‌ها بود كه اخم جدي دائمي از پيشانيش محو شده بود. اين روزها بي‌پرده مي‌خنديد، خنده‌هايي كه بيشتر وقت‌ها عشوه‌گرانه بود - ليلا از اين كارش يکه مي‌خورد. موهاي ملال‌آور دم موشي را کنار گذاشته بود و بلندشان کرده و هاي لایت قرمز کرده بود. سر آخر ليلا فهميد كه انگيزه او پسري هيچده‌ساله است كه گيتي چشمش را گرفته بود. نامش صابر بود و در تيم فوتبال برادر بزرگ‌تر گيتي دروازه‌بان بود.

گيتي به ليلا گفته بود: «واي خدا، خنده خيلي قشنگي دارد و موهاش

انبوه و سیاه است مثل شبق!« البته هیچ کس از این ماجرای شیدایی خبر نداشت. گیتی پنهانی دو بار و هر بار یک ربع ساعت با او در چایخانه کوچکی در تایمانی در طرف دیگر شهر دیدار کرده بود.

«می‌خواهد از من خواستگاری کند، لیلا! شاید اوایل همین تابستان. باورت می‌شود؟ قسم می‌خورم که از فکرم بیرون نمی‌رود.»

لیلا پرسیده بود: «پس مدرسه چه می‌شود؟» گیتی سر کج کرده و نگاهی حاکی از این به او انداخته که هر دومان خوب می‌دانیم.

حسینه مدام می‌گفت من و گیتی بیست‌ساله که بشویم، هر کدام چهار- پنج بچه پس انداخته‌ایم. اما تو، لیلا، تو مایه افتخار ما دو تا احمق می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم یک روز روزنامه‌ای را برمی‌دارم و عکس تو را در صفحه اولش می‌بینم.

گیتی حالا کنار لیلا بود و با قیافه‌ای که پیدا بود غرق فکر و خیال است، خیار پوست می‌کند.

مامان با پیراهن قشنگ تابستانی خود آن نزدیکی بود و با وجمه قابله و مادر طارق تخم‌مرغ پخته پوست می‌کند.

مامان گفت: «می‌خواهم به فرمانده مسعود یک عکس احمد و نور را هدیه بدهم.» و وجمه سر تکان داد و سعی کرد خود را علاقه‌مند و بی‌ریا نشان بدهد.

«او شخصاً در مراسم خاکسپاری‌شان شرکت کرد. سر گورشان نماز خواند. این نشانه تشکر از شایستگی اوست.» مامان تخم‌مرغ پخته دیگری شکست. «شنیدم آدم فکور و شرافتمندی است. به نظرم قدر این کار را می‌داند.»

دوروبرشان زن‌ها مدام به آشپزخانه می‌آمدند و می‌رفتند و کاسه‌های قورمه، دیس‌های مستوه^۱ و قرص‌های نان را می‌بردند و روی سفره‌ای که در اتاق نشیمن پهن شده بود می‌چیدند.

۱. mastava: خوراکی مرکب از برنج، گوشت، ماش و ماست.

طارق گهگاه بی خیال می آمد تو و این را برمی داشت و به آن یکی ناخنک می زد.

گیتی گفت: «مردها اجازه ندارند.»

و جمه داد زد: «بیرون، بیرون، بیرون.»

طارق به کیش کیش مهربانانه زن ها لبخند زد. انگار از اینکه در آنجا به او خوشامد نمی گویند و با بی حرمتی مردانه و نیم نیشخندش این محیط زنانه را می آلود لذت می برد.

لیلا همه تلاش خود را کرد که نگاهش نکند و به این زن ها خوراکی برای دری وری بافی بیش از آنکه تاکنون داشتند ندهد. بنابراین سر به زیر انداخت و چیزی به او نگفت، اما یاد خوابی افتاد که چند شب پیش دیده بود. توی خواب صورت هر دوشان از زیر توری سبز نرمی در آینه افتاده بود. دانه های برنج از روی موهای طارق به زمین می ریخت یا روی شیشه ها تق تق ظریفی می کرد.

طارق دست دراز کرد که به تکه ای گوشت گوساله که با سیب زمینی پخته بودند ناخنک بزند.

گیتی به پشت دستش زد. «هی پسر!» طارق به هر حال تکه ای کش رفت و خندید.

حالا قدش یک سر و گردن از لیلا بلندتر بود. موهایش را اصلاح کرده بود. صورتش لاغرتر و گوشه دارتر شده بود، شانه هایش هم پهن تر. طارق دوست داشت شلوار پیلی دار و کفش های مشکی راحتی واکس خورده و پیراهن آستین کوتاه بپوشد تا بازوهای تازه عضلانی شده خود را به نمایش بگذارد - بازوهایی که مدیون کار کردن با دمبل کهنه زنگ زده ای بود که هر روز در حیاط با آنها ورزش می کرد. صورتش این اواخر حالت ستیزه جویی شیطنت آمیزی پیدا کرده بود. وقت حرف زدن آگاهانه سرش را بالا می گرفت و کمی به یک سو خم می کرد و وقتی می خندید یکی از ابروهایش کمانی می شد. می گذاشت موهایش بلند شود و مدام و غیر لازم

طره‌های مویش را پس می‌زد. پوزخند خفیف غلط‌اندازش هم چیز تازه‌ای بود.

آخرین باری که او را از آشپزخانه راندند، مادرش متوجه شد که لیلا نگاهی دزدانه به او انداخته است. قلب لیلا از جا جهید و چشمانش گنهکارانه پرپر زد. فوراً خود را با ریختن خیار خردکرده توی پارچ دوغ نمک‌دار سرگرم کرد. اما متوجه نگاه مادر طارق و لبخند خفیف تأییدآمیز و حاکی از دانایی او شد.

مردها بشقاب‌ها و لیوان‌های خود را پر کردند و غذایشان را بردند به حیاط. مردها که غذا کشیدند، زن‌ها و بچه‌ها دور سفره نشستند که غذا بخورند.

پس از پاک شدن سفره و جمع کردن بشقاب‌ها در آشپزخانه، وقتی جنون چای دم کردن و پرسیدن اینکه کی چای سبز می‌خواهد و کی چای سیاه درگرفت، طارق با سر اشاره‌ای کرد و از در به بیرون لغزید. لیلا پنج دقیقه‌ای صبر کرد و بعد دنبالش رفت.

طارق را سه خانه پایین‌تر در خیابان پیدا کرد که به دیوار ورودی یک کوچه باریک بین دو خانه کنار هم تکیه داده بود. یک سرود قدیمی پشتو را که استاد اول میر می‌خواند زمزمه می‌کرد:

Da ze ma ziba watan,

Da ze ma dada watan.

زیبا وطن ما

والا وطن ما.

و سیگار می‌کشید، عادت تازه دیگر، که لیلا فهمیده بود از بر و بچه‌هایی به او رسیده که این روزها با آنها می‌پلکد. لیلا از این رفقای تازه طارق خوشش نمی‌آمد. همه یک جور لباس می‌پوشیدند، شلوار پیلی‌دار، پیراهن‌های تنگ که بازوها و سینه‌هاشان را به نمایش می‌گذاشت. همه به